

دوست کوچک



همین که برف آمد
هوا یک دفعه شد سرد
کبوتر پشت شیشه
نشست و بقو کرد
کبوتر میهمان بود
غذای خواست شاید
همین که سفره را دید،
نوکش راهی به آن زد

دویدم سمت سفره
که تویش خرده نان بود
از آن نان ها برایش
کمی برداشتم زود
برایش ریختم من
کمی از خرده نان ها
به او آهسته گفتم:
«کبوتر جان بفرما»

